

لیخند را فراموش نکن

دختر کوچکی هر روز پیاده به مدرسه می رفت و بر می گشت.



دختر کوچکی هر روز پیاده به مدرسه می رفت و بر می گشت. با اینکه آن روز صبح هوا زیاد خوب نبود و آسمان نیز ابری بود، دختر بچه طبق معمول همیشه ، پیاده بسوی مدرسه راه افتاد. بعد از ظهر که شد ، هوا رو به وخامت گذاشت و طوفان و رعد و برق شدیدی درگرفت. مادر کودک که نگران شده بود مبادا دخترش در راه بازگشت از طوفان بترسد یا اینکه رعد و برق بلایی بر سر او بیاورد ، تصمیم گرفت که با اتومبیل بدنبال دخترش برود . با شنیدن صدای رعد و دیدن برقی که آسمان را مانند خنجرى درید ، با عجله سوار ماشینش شده و به طرف مدرسه دخترش حرکت کرد. اواسط راه ، ناگهان چشمش به دخترش افتاد که مثل همیشه پیاده به طرف منزل در حرکت بود ، ولی با هر برقی که در آسمان زده میشد ، او می ایستاد ، به آسمان نگاه می کرد و لیخند می زدو این کار با هر دفعه رعد و برق تکرار می شد. زمانیکه مادر اتومبیل خود را به کنار دخترک رساند ، شیشه پنجره را پایین کشید و از او پرسید : " چکار می کنی ؟ چرا همینطور بین راه می ایستی؟" دخترک پاسخ داد، " من سعی می کنم صورتم قشنگ بنظر بیاید، چون خداوند دارد مرتب از من عکس می گیرد